

شکست. این ذره‌های بنیادی را پروتون، نوترون، و الکترون می‌خوانیم. شاید روزی اینها را نیز به ذرات کوچکتر خرد کنند. اما فیزیکدانان همه همراهی‌اند که باید جایی در این رهگذر حد و غایتی باشد. باید «جزء کمترینی» وجود داشته باشد که طبیعت از آن ساخته شده است.

دموکریتوس البته به وسایل الکترونیکی امروزی دسترسی نداشت. تنها ابزار خاص او مغزش بود. ولی عقل گزینه چندانی برایش نمی‌گذاشت. وقتی پذیرفتیم که چیزی تغییر نمی‌کند، و چیزی از هیچ به وجود نمی‌آید، و هیچ چیز از میان نمی‌رود، در آن صورت طبیعت چیزی نمی‌تواند باشد مگر قطعاتی بی‌اندازه ریز که می‌توانند به هم وصل شوند و دوباره از هم جدا شوند.

دموکریتوس به «روح» یا نوعی «نیرو» که بتواند در رویدادهای طبیعت مداخله کند معتقد نبود. فکر می‌کرد تنها چیزی که وجود دارد اتم است و فضا. و چون فقط به چیزهای مادی باور داشت، او را ماده‌گرا می‌خوانیم.

به نظر دموکریتوس حرکت اتمها تحت هیچ «طرح و تدبیر» ارادی نیست. همه چیز در طبیعت کاملاً مکانیکی روی می‌دهد. این بدان معنا نیست که هر چیزی تصادفی اتفاق می‌افتد، همه چیز از قوانین گریزناپذیر ضرورت پیروی می‌کند. هر چه رخ می‌دهد علت طبیعی دارد، علتی که ذاتی خود آن چیز است. دموکریتوس یکبار گفت ترجیح می‌دهد برهانی تازه از طبیعت کشف کند تا پادشاه ایران بشود. به نظر دموکریتوس نظریه اتم روشنگر ادراک حسی ما هم هست. وقتی چیزی را حس می‌کنیم، این بر اثر حرکت اتمها در فضا است. علت اینکه ما را می‌بینیم آن است که «اتمهای ما» به چشمهای ما می‌خورد.

ولی تکلیف «روح» چیست؟ روح که نمی‌تواند از اتم یا چیزهای مادی تشکیل شده باشد؟ چرا نمی‌تواند؟ دموکریتوس اعتقاد داشت روح انسان از «اتمهای روح»، اتمهایی گرد و صاف و خاص درست شده است. وقتی آدم می‌میرد، اتمهای روح به هر سو پرواز می‌کنند، و به احتمال جزئی از تکوین یک روح تازه می‌شوند. مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاودان ندارد، اعتقادی که امروزه

هم طرفدار فراوان دارد. اینان، مانند دموکریتوس، معتقدند روح وابسته به مغز است، و مغز که از میان رفت، دیگر ادراکی باقی نمی ماند. نظریه اتم دموکریتوس فلسفه طبیعی یونان را، موقتاً، پایان داد. وی با هراکلیتوس هم عقیده بود که همه چیز در طبیعت «روان» است، صورتها در رفت و آمدند. ولی در ورای هر چیز روان چیزهایی جاودانه و نامتغیر وجود دارد که ثابت است. دموکریتوس اینها را اتم خواند.

سوفی، در ضمن خواندن، گاه به گاه از پنجره بیرون را نگاه می کرد. مراقب نامه نویس مرموز و صندوق پست خانه بود. اکنون فقط نشسته بود و جاده را می نگریست، و به آنچه خوانده بود می اندیشید.

حس کرد افکار دموکریتوس هم ساده است هم بسیار زیرکانه. دموکریتوس راه حل واقعی مشکل «جوهر اولیه» و «دگرگونی» را یافته بود. این مسئله بسیار پیچیده فیلسوفان چندین نسل را به حیرت انداخته بود. و سرانجام دموکریتوس به تنهایی با کاربرد شعور خود راه حل آن را یافت.

سوفی خواهی نخواهی لبخندی زد. باید درست باشد که طبیعت از ذره های ریز تغییرناپذیر ساخته شده است. در ضمن هراکلیتوس هم حتماً درست می گفت که تمام چیزها در طبیعت «روان» است. چون همه چیز در گذر است، حیوانات می میرند، حتی رشته کوهها آهسته آهسته از هم می پاشند. موضوع مهم آن است که این رشته کوهها از ذراتی ریز و نامرئی که هرگز نمی شکند درست شده است.

در عین حال دموکریتوس پرسشهای تازه ای مطرح کرده بود. برای نمونه، می گفت همه چیز مکانیکی روی می دهد. برخلاف امپدوکلس و آناکساگوراس - به نیروی فراطبیعی در هستی قائل نبود. دموکریتوس، در ضمن، اعتقاد داشت انسان روح جاویدان ندارد.

ایا سوفی این را قطع می دانست؟

مطمئن نبود. خوب، تازه درس فلسفه را شروع کرده بود

سرنوشت

... فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت
قابل پیش‌بینی نیست...

سوفی هنگام خواندن داستان دموکریتوس چشم از صندوق پست برنداشته بود. با این حال برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت تا دم در باغ قدم بزند. وقتی در ساختمان را باز کرد پاکت کوچکی روی پله حیاط دید. و بلی - نام سوفی آموندسن بر آن.

باز سرش کلاه گذاشته بود! و همین امروز، که این همه مراقب صندوق پست بود، ظاهراً از گوشه‌ای یواشکی وارد خانه شده، نامه را روی پله گذاشته، دوباره درون جنگل شتافته است. حقه‌باز!

از کجا می‌دانست که سوفی امروز دارد صندوق را می‌پاید؟ شاید او را دم پنجره دیده بود؟ ولی، خوب شد پیش از آن که مادرش برسد خودش نامه را پیدا کرد.

سوفی به اتاقش بازگشت و نامه را گشود. کناره‌های پاکت سفید کمی تر بود، و دو تا سوراخ نیز داشت. این دیگر چرا؟ چند روز بود که باران نیامده بود.

یادداشت کوچکی داخل پاکت بود، می‌گفت:

تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

آیا بیماری تنبیه الهی است؟

چه نیروهایی بر جریان تاریخ فرمان می‌رانند.

آیا او به سرنوشت معتقد است؟ اصلاً نمی‌دانست. ولی بسیاری را می‌شناخت که عقیده داشتند. دختری در کلاسش بود که جدول طالع‌بینی مجله‌ها را می‌خواند. و کسی که به ستاره‌بینی باور دارد، لابد به سرنوشت هم معتقد است، چون طالع‌بینها مدعی‌اند که موضع ستاره‌ها در آسمان بر زندگی مردم روی زمین اثر می‌گذارد.

اگر گربه سیاه که سر راهت بینی آن را به فال بد بگیری - پس، لابد، به قضا و قدر معتقدی، نه؟ همچنان که به این چیزها می‌اندیشید، چند نمونه دیگر تقدیرگرایی^۱ به ذهنش رسید. چرا، مثلاً، مردم این همه می‌گویند «بزن به چوب». و چرا عدد سیزده نحس است؟ سوفی شنیده بود خیلی هتلهای اتاق شماره ۱۳ ندارند. علت حتماً این است که بسیاری آدمها خرافاتی‌اند.

«خرافات». چه لغت عجیبی. اگر به مسیحیت یا به اسلام اعتقاد داشته باشید، این را می‌گویند «ایمان». ولی اعتقاد به ستاره‌بینی یا نحسی سیزده خرافات است! کیست که به خود حق می‌دهد معتقدات دیگران را خرافات بنامد؟

با این حال، سوفی از یک چیز مطمئن بود. مطمئن بود که دموکریتوس به سرنوشت معتقد نبود. او ماده‌گرا بود. و فقط اتمها و فضای خالی را باور داشت. سوفی سعی کرد به پرسشهای دیگر یادداشت فکر کند.

آیا بیماری تنبیه الهی است؟ قطعاً امروزه کسی این را باور ندارد! اما یادش آمد که بسیاری مردم معتقدند دعا کردن برای شفایافتن مؤثر است، پس اینها به هر صورت قبول دارند که تندرستی آدمها تا اندازه‌ای دست خداست.

پاسخ سؤال سوم دشوارتر بود. سوفی هیچ‌گاه خیلی فکر نکرده بود چی بر جریان تاریخ فرمان می‌راند. مگر تاریخ به دست مردم ورق نمی‌خورد؟ اگر خدا یا سرنوشت حاکم بر سیر تاریخ باشد، پس انسان چه اختیاری دارد؟

اندیشه اختیار سوفی را به فکر دیگری انداخت. چرا باید به این فیلسوف مرموز اجازه دهد چنین با او موش و گربه بازی کند؟ چرا سوفی نتواند به او نامه

بنویسد؟ این مرد (یا زن) باز به احتمال قوی امشب یا فردا صبح پاکت بزرگ دیگری در صندوق پست آنها خواهد انداخت. سعی می‌کند نامه‌ای برای این شخص بنویسد و در آنجا قرار دهد.

بی‌درنگ دست به کار شد. نامه نوشتن به کسی که آدم هرگز ندیده دشوار است. حتی نمی‌دانست که طرف مرد است یا زن. پیر است یا جوان. و از کجا معلوم، که فیلسوف مرموز یکی از آشنایانش نباشد؟
نوشت:

فیلسوف بسیار محترم، درس بزرگوارانه فلسفه شما از طریق مکاتبه مایه بسی خوشوقتی ماست. ولی ناراحتیم که نمی‌دانیم شما کی هستید. بدین جهت درخواست داریم نام کامل خود را به کار برید. ما هم به نوبه خود مایلیم از شما دعوت کنیم چنانچه مایل باشید برای صرف قهوه به منزل ما تشریف بیاورید و چه بهتر موقعی که مادرم خانه است سرافرازمان فرمایید. مادر من روزهای دوشنبه تا جمعه از ساعت هفت و نیم صبح تا پنج بعدازظهر سر کار است. خودم هم همین روزها مدرسه‌ام، منتها همیشه - به غیر از پنجشنبه‌ها - ساعت دو و ربع بعدازظهر به خانه برمی‌گردم. در ضمن قهوه هم خیلی خوب درست می‌کنم!

قبلاً سپاسگزارم.

شاگر هوشیار شما،

سوفی آموندسن (چهارده ساله).

در پایین صفحه نوشت: «متمنی جواب است.»

سوفی حس کرد نامه خیلی رسمی شده است. ولی نامه نوشتن برای آدم بی‌چهره بسیار مشکل است. نامه را در پاکتی صورتی نهاد و رویش نوشت: «برای فیلسوف».

مسئله این بود پاکت را کجا بگذارد که مادرش نبیند. باید صبر کند اول مادرش بیاید خانه، بعد آن را به صندوق بسپرد. و باید یادش باشد فردا صبح زود پیش از

آنکه روزنامه را بیاورند، داخل صندوق پست را نگاه کند. و اگر سرشب یا در طول شب نامه تازه‌ای برایش نیاید، باید پاکت صورتی را از آنجا بردارد که مادرش ببیند.

و چرا باید کارها این همه غامض و پیچیده باشد؟

شامگاه، با آن که شب تعطیلِ آخر هفته بود، سوفی زود به اتاق خود رفت. مادرش کوشید با پیتزا و فیلم پلیسی تلویزیون و سوسه‌اش کند، ولی سوفی گفت خسته است و می‌خواهد زود به‌بستر برود و چیز بخواند. هنگامی که مادرش تلویزیون تماشا می‌کرد، سوفی نامه را برداشت و آهسته خود را به صندوق پست رساند.

معلوم بود مادرش نگران است. از روزی که موضوع خرگوش سفید و کلاه شعبده‌باز پیش آمد، به لحن تازه‌ای با سوفی حرف می‌زد. سوفی ناراحت بود که مادرش را دلواپس کرده است، ولی چاره هم نداشت، بایست می‌رفت بالا به اتاقش که صندوق را بپاید.

مادرش حدود ساعت یازده آمد بالا، ولی سوفی هنوز لب پنجره نشسته بود و جاده را می‌نگریست.

«تو هنوز اینجا نشسته‌ای و به صندوق پست نگاه می‌کنی!»

«من به هر جا دلم می‌خواهد نگاه می‌کنم.»

«سوفی، من جداً فکر می‌کنم تو عاشق شده‌ای. ولی اگر هم چشم به‌راه

نامه‌ای از او هستی، نصف‌شب که نمی‌آورد.»

ای خدا! چقدر از این صحبت‌های احساساتی راجع به عشق و عاشقی بدش

می‌آمد. ولی چاره نداشت باید بگذارد مادرش چنین تصور کند.

مادرش پرسید: «همانی است که از خرگوش و کلاه حرف می‌زند؟»

سوفی سرش را جتبانند.

«او... معتاد که نیست، هان؟»

سوفی به‌راستی دلش برای مادرش سوخت. این بزرگترها گاه چقدر

بی عقل اند! دیوانگی است که هر وقت به کسی برمی خوریم که افکاری اندک غیر عادی دارد فوری بگوییم حتماً معتاد است، با این حال دلش نمی آمد بگذارد مادرش دلوایس بماند.

گفت: «مامان، من یکبار برای همیشه به تو قول می دهم که هیچ وقت نزدیک این مواد نمی روم... او هم این کاره نیست. فقط خیلی به فلسفه علاقه دارد.»

«از تو بزرگتر است؟»

سوفی کله اش را تکان داد.

«همسن تو است؟»

سوفی سر جنباند.

«در هر حال، عزیزم، مطمئنم که مرد دلپسندی است. و حالا بهتر است کمی

بخوابی.»

ولی سوفی همچنان کنار پنجره نشست. انگار ساعتها گذشت، دیگر به سختی می توانست چشمهایش را باز نگهدارد. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. می خواست برود بخوابد که ناگهان چشمش به سایه ای خورد که از جنگل درمی آمد.

هوا تاریک بود. با وجود این توانست شبح هیکل آدمی را تشخیص دهد. قد و بالای یک مرد بود، و به نظر سوفی کاملاً سالمند. مسلم آن که همسن او نبود! نوعی کلاه بره به سر داشت.

سوفی مطمئن بود که مرد به طبقه بالای خانه نگاه کرد، ولی چراغ اتاق دختر که روشن نبود. یگراست رفت طرف صندوق پست و پاکتی بزرگ درون آن انداخت. وقتی پاکت را پایین ول می داد، چشمش به نامه سوفی افتاد. دست دراز کرد و آن را برداشت؛ و بی معطلی به سرعت سوی جنگل برگشت. شتابان از میان درختان گذشت و ناپدید شد.

قلب سوفی تندتند می زد. اول خواست به دنبال او بدود ولی دید پیژامه پوشیده است و جرئت هم نداشت نیمه شب سر در پی مردی ناشناس بگذارد. اما باید می رفت و پاکت را می آورد.

یکی دو دقیقه بعد آهسته آهسته از پله‌ها پایین خزید، در جلو را یواش باز کرد، و به طرف صندوق پست شتافت. به چشم برهم زدنی دوباره در اتاقش بود و پاکت را در دست داشت. نفس زنان روی تخت نشست. پس از چند لحظه، همین که همه چیز در خانه آرام یافت، نامه را گشود و شروع به خواندن کرد. می دانست این پاسخ نامه خودش نیست. پاسخ زودتر از فردا نمی توانست برسد.

سرنوشت

صبح بخیر، سوفی عزیزم. برای آن که چنین فکری به سرت نزند، ابتدا اجازه بده صاف و پوست کنده بگویم تو هیچ وقت نباید جاسوسی مرا بکنی. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من زمان و مکان آن را معین می کنم. این حرف آخر است. و تو هم خیال نداری نافرمانی کنی، هان؟

برگردیم سراغ فیلسوفها. دیدیم اینان چگونه کوشیدند برای دگرگونیهای طبیعت توضیح طبیعی بیابند. پیش از آن این چیزها از طریق اساطیر توجیه شده بود.

اما خرافات کهنه در موارد دیگر نیز می باید کنار گذاشته می شد. این عقاید را می توان در زمینه بیماری و تندرستی و همچنین در رویدادهای سیاسی در کار دید. یونانیها در این هر دو رشته سخت به سرنوشت باور داشتند.

اعتقاد به سرنوشت به این معنی است که هر چه اتفاق می افتد از پیش تعیین شده است. این اعتقاد نه تنها در طول تاریخ گذشته بلکه در دوران خود ما نیز در سرتاسر جهان رواج داشته و دارد. برای نمونه همین جا در کشورهای شمالی در افسانه‌های ایسلندی «ادا»، اعتقادی استوار به «lagnadan» یا سرنوشت، می توان یافت.

و نیز، در یونان باستان و قسمتهای دیگر جهان، می بینیم مردم معتقدند که می توان سرنوشت خود را از زبان غیبگویان شنید. به سخن دیگر، سرنوشت یک

۱. Edda، مجموعه‌ای از اشعار حماسی و اساطیری که در قرن نهم تا دوازدهم میلادی در ایسلند سروده شد.

شخص یا یک کشور را به طرق گوناگون می‌توان پیش‌بینی کرد. هنوز هم کم نیستند کسانی که باور دارند می‌توانند بخت و طالع ما را با فال ورق بگویند، یا کف دستمان را بخوانند، یا آینده‌مان را از طریق ستاره‌ها پیش‌گویی کنند. یک رشته این‌کار که بسیار در نروژ متداول است فال قهوه است. وقتی فنجان قهوه خالی می‌شود معمولاً مقداری لرد ته آن باقی می‌ماند. اینها - دست‌کم، چنانچه قوه تخیل خود را به جولان درآوریم - چه بسا تصویر و نقش و نگاری نشان دهد. اگر لردها شکل اتوموبیل باشد، معنایش آن است که نوشنده فنجان احتمالاً به سفری دور و دراز می‌رود!

بدین ترتیب، فالگیر در صدد پیش‌بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش‌بینی نیست. این ویژگی هرگونه پیش‌بینی است. و از آنجا که هر چه «می‌بینند» بی‌اندازه تار و مبهم است، ادعاهای فالگیران را دشوار می‌توان بی‌اعتبار خواند. به آسمان پرستاره که می‌نگریم، انبوهی نقطه گونه‌گون به ما چشمک می‌زنند. با این وجود، در طول قرون همیشه بسیاری مردم معتقد بوده‌اند که ستارگان قادرند درباره زندگی ما در زمین چیزهایی بگویند. حتی امروزه هم سیاستمدارانی هستند که بدون مشورت طالع‌بینان تصمیم مهمی نمی‌گیرند.

غیبگوی معبد دلفی

یونانیان قدیم معتقد بودند می‌توانند با غیبگوی معبد دلفی درباره سرنوشت خویش مشورت کنند. آپولون، خدای غیبگویان، از طریق کاهنه خود پوتیا، سخن می‌گفت، کاهنه بر سکویی می‌نشست، سکوری شکافی در زمین ساخته شده بود و بخاری تخذیرکننده از آن برمی‌خاست، پوتیا از خود بی‌خود می‌شد، و در این حالت سخنگوی آپولون می‌شد.

کسانی که به دلفی می‌رفتند پرسشهای خود را به کاهنان این زن غیبگو می‌دادند، و آنها پرسشها را به پوتیا رد می‌کردند. پاسخهای او معمولاً چنان مبهم و نامفهوم بود که کاهنها باید به تفسیر و تعبیر آن پردازند. مردم بدین‌گونه از بینش آپولون بهره می‌یافتند، و باور داشتند وی همه چیز را می‌داند، و حتی از آینده

باخبر است.

بسیاری حکمرانان جرئت نمی‌کردند بدون رایزنی با غیبگوی دلفی وارد جنگ شوند یا گام مهم دیگری بردارند. کاهنان آپولون، بدین ترتیب، کمابیش جنبه دیپلمات، یا مشاور، پیدا کردند. اینان معمولاً کارشناسانی بودند که مردم و مملکت را خوب می‌شناختند.

بر سر در معبد دلفی شعار معروفی نقش بود: خودت را بشناس! این تذکری بود به بازدیدکنندگان که بشر نباید آنی باور کند که چیزی بیش از وجودی فناپذیر است - و هیچ کس نمی‌تواند از چنگ سرنوشت خود بگریزد.

یونانیها داستانهای زیادی درباره کسانی داشتند که در دست سرنوشت گرفتار می‌شوند. به مرور زمان شماری نمایشنامه - تراژدی - درباره این افراد «تراژیک» نوشته شد. معروفترین اینها تراژدی ادیپوس شهریار^۱ است.

تاریخ و پزشکی

ولی سرنوشت تنها بر حیات انسان فرمان نمی‌راند. یونانیها عقیده داشتند حتی تاریخ جهان هم زیر فرمان سرنوشت است، و خدایان می‌توانند با مداخله خود نتیجه جنگ را تغییر بدهند. امروزه هنوز بسیاری از مردم اعتقاد دارند خدا یا نیروی مرموز دیگری مسیر تاریخ را تعیین می‌کند.

در زمانی که فیلسوفان یونانی می‌کوشیدند توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای طبیعت پیدا کنند مورخان اولیه نیز درصدد یافتن توضیح‌های طبیعی برای رویدادهای تاریخ برآمدند. از این پس دیگر شکست در جنگ به پای انتقام خدایان نوشته نشد و این دیگر توجیه قابل قبولی برای تاریخ‌نویسان نبود. مشهورترین مورخان یونان هرودوت (۴۸۴ - ۴۲۴ پیش از میلاد) و توکودیدس (۴۶۰ - ۴۰۰ پیش از میلاد) بودند.

یونانیهای آن زمان حتی بروز بیماری را به خدایان نسبت می‌دادند. از سوی دیگر، خدایان می‌توانستند اگر مردم نذر و قربانی مناسب بکنند آنها را دوباره

۱ Oedipus Rex، نوشته سوفوکلس.

بهبود بخشند.

این پنداشت، به هیچ وجه منحصر به یونانیان نبود. پیش از رشد و پیشرفت پزشکی جدید، اکثر مردم عقیده داشتند بیماری ناشی از علت‌های فوق‌طبیعی است. واژه «آنفلوآنزا» در حقیقت به معنی نفوذ شوم ستارگان است.

حتی امروزه، افراد زیادی بعضی بیماریها - مثلاً، ایدز - را مجازات الهی می‌دانند. و بسیاری همچنان عقیده دارند که بیماران را می‌توان به یاری قوای فوق‌طبیعی شفا داد.

همزمان با رهیافتهای تازه در فلسفه یونان، علم پزشکی هم در این سرزمین پا گرفت و پزشکان سعی کردند برای تندرستی و بیماری علل طبیعی بیابند. می‌گویند بنیانگذار طب یونان بقراط (هیپوکراتس^۱) بود، که در حدود ۴۶۰ پیش از میلاد در جزیره کوس به دنیا آمد.

طبق سنت طبی بقراط، اعتدال و شیوه سالم زندگی بهترین و ضروری‌ترین راه جلوگیری از بیماری است. تندرستی حالت طبیعی است. وقتی ناخوشی آمد، این نشان آن است که طبیعت در نتیجه عدم توازن جسمانی یا روانی از مسیر خود خارج شده است. برای حفظ صحت باید راه اعتدال و هماهنگی پیمود، «روح سالم در بدن سالم» است.

امروزه از «اخلاق پزشکی» زیاد صحبت می‌شود و منظور این است که پزشکان باید برحسب موازین اخلاقی ویژه‌ای عمل کنند. برای نمونه، پزشک حق ندارد به آدمهای سالم نسخه مواد مخدر بدهد. پزشک همچنین موظف است اسرار حرفه‌ای را نزد خود نگه دارد، یعنی مجاز نیست چیزهایی را که بیمار درباره کسالت خود به او گفته است افشا سازد. این اندیشه‌ها همه به بقراط برمی‌گردد. بقراط از شاگردان خود می‌خواست سوگند زیر را یاد کنند:

من از نظام یا از رژیم غذایی متابعت خواهم کرد که بنا بر قدرت و قضاوت من به حال بیمار من سودمند به نظر رسد، و از آنچه مضر و زیانبخش باشد می‌پرهیزم. به کسی حتی اگر خود بخواهد داروی مهلک نخواهم داد و تجویزی این چنین

نخواهم کرد، و نیز به زنان وسایل سقط جنین نخواهم داد. وقتی به خانه‌ای می‌روم، قصدم درمان بیمار خواهد بود و هیچ‌گاه کسی را دانسته زبان و آسیب نخواهم رساند. فزون بر این، از اغوای زنان و مردان، آزادگان و بندگان، اجتناب خواهم کرد. آنچه در حین کار حرفه‌ای خود بینم یا بشنوم، که نباید در خارج گفته شود، بر زبان نخواهم آورد. مادام که این سوگند را نشکنم، شایستگی دارم از زندگی بهره‌گیرم و هنر خود را به کار برم، و پیوسته از احترام مردم برخوردار گردم. ولی چنانچه این سوگند را نقض کنم، خلاف آن بر من روا باد.

بامداد شنبه سوفی ناگهان از خواب پرید. خود فیلسوف بود که دیشب واقعاً در خانه آمد یا این که سوفی خواب دیده بود؟ دستش را برد زیر تخت. بله - نامه‌ای که دیشب آورد هست. پس خواب ندیده بود.

تردید نداشت که فیلسوف را دیده است! و علاوه بر این، به چشم خود دیده بود که نامه او را برداشت و رفت!

کف اتاق چمباتمه زد و تمام برگهای ماشین شده را از زیر تخت درآورد. ولی آن دیگر چیست؟ نزدیک دیوار چیزی سرخ‌رنگ بود. مثل یک شال گردن، شاید؟

سوفی خود را باریک کرد و زیر تخت رفت و شال گردن ابریشمی سرخ‌رنگی بیرون کشید. شال گردن مسلماً مال خودش نبود!

از نزدیک آن را واریسی کرد و دهانش از تعجب باز ماند: در حاشیه شال گردن با جوهر و حروف درشت نوشته بود هیلده. هیلده! هیلده کیست؟ چطور ممکن است گذار این دو آن همه به هم بیفتد؟

سقراط

... هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است...

سوفی لباس تابستانی در بر کرد و با عجله به آشپزخانه رفت. مادرش کنار میز آشپزخانه ایستاده بود. سوفی تصمیم گرفت چیزی درباره شال گردن ابریشمی به او نگوید.

پرسید «روزنامه را آورده‌ای؟»

«می‌شود تو زحمتش را بکشی؟»

سوفی به چشم به هم زدنی پرید بیرون، و از روی سنگفرش باغ به سوی صندوق پست شتافت. چیزی جز روزنامه آنجا نبود. فکر کرد به این زودی که نباید منتظر جواب بود. در صفحه اول روزنامه چیزی راجع به گردان نیروی سازمان ملل در لبنان بود.

گردان سازمان ملل... روی مهر پستی کارت پدر هیلده همین نوشته بود؟ ولی تعبیر آن نیروی بود. شاید سربازان نیروی سازمان ملل اداره پستی مخصوص خود دارند.

وقتی به آشپزخانه برگشت، مادرش به سردی گفت: «خیلی به روزنامه علاقه پیدا کرده‌ای.»

آن روز مادرش، در ضمن صبحانه یا بعد از آن، خوشبختانه دیگر درباره صندوق پست و غیره چیزی نگفت. وقتی برای خرید بیرون رفت، سوفی نامه سرنوشت را برداشت و به مخفیگاه پناه برد.

شگفت زده، پاکت سفید کوچکی در کنار جعبه نامه‌های دیگر فیلسوف یافت. سوفی کاملاً مطمئن بود که خودش آن را آنجا نگذاشته بود. کناره‌های این پاکت هم خیس بود. و باز یکی دو تا سوراخ عمیق داشت - درست مانند پاکت دیروزی. یعنی فیلسوف آنجا آمده بود؟ این مرد از مخفیگاه سرّی او هم خبر داشت؟ پاکت چرا تر است؟

این سؤالها سوفی را به سرگیجه انداخته بود. پاکت را باز کرد و یادداشت را خواند:

سوفی عزیز، نامه‌ات را با اشتیاق تمام - و کمی تأسف - خواندم. در مورد دعوت بدبختانه باید ناامیدت کنم. ما روزی ملاقات خواهیم کرد، ولی من خودم احتمالاً به این زودیها نخواهم توانست به پیچ ناخدا بیایم.

باید بیفزایم که از این به بعد من قادر نیستم شخصاً نامه‌ها را بیاورم. این کار در درازمدت بی خطر نیست. در آینده، نامه‌های مرا پیک کوچک من خواهد آورد. و آنها را بکراست در مخفیگاهت قرار خواهد داد.

تو هم می‌توانی هر وقت بخواهی با من تماس بگیری. هرگاه خواستی، پاکتی صورتی بیرون بگذار و در آن یک تکه شیرینی یا جبه‌ای قند. پیک آن را پیدا می‌کند و مستقیماً برای من می‌آورد.

پی‌نوشت: رد کردن دعوت دخترخانمها به صرف قهوه دلپذیر نیست، اما گاهی ضروری است.

پی‌پی‌نوشت: اگر جایی شال‌گردن ابریشمی سرخی یافتی، لطفاً نگاهش دار. اشیای شخصی آدم‌گاه قر و قاطی می‌شود. بخصوص در مدرسه و این جور جاها، و این مدرسه فلسفه است.

دوستدارت، آلبرتو کناکس

نزدیک پانزده سال از عمر سوفی گذشته بود، و در این عمر کوتاه، دست‌کم در عید میلاد و همچنین تولد خود، نامه فراوان دریافت کرده بود. ولی این

عجیب‌ترین نامه‌ای بود که تاکنون به دستش رسیده بود.

تمبر پست نداشت. حتی در صندوق پست هم نیفتاده بود. یکر است آمده بود به مخفیگاه بسیار محرمانه سوفی در قعر پرچین کهن. و خیس بودن پاکت، آن هم در هوای خشک بهار، خیلی حیرت‌انگیز نیست؟

ولی از همه عجیب‌تر شال‌گردن ابریشمی است. فیلسوف حتماً شاگرد دیگری دارد؟ آره، همین است. و این شاگرد دیگر شال‌گردن ابریشمی سرخ خود را گم کرده است. این درست، ولی شال‌گردن گم‌شده چطور زیر تخت سوفی سر درآورد؟

و آلبرتو کناکس... این دیگر چه جور اسمی است؟

اما یک موضوع روشن شد - ارتباط فیلسوف و هیلده مولرکناگ. ولی چرا باید پدر هیلده نشانی او و دخترش را عوضی بگیرد - از این دیگر هیچ سر در نمی‌آورد.

سوفی مدتی دراز نشست و فکر کرد چه ارتباطی بین او و هیلده می‌تواند باشد. فکرش به جایی نرسید. فیلسوف نوشته بود که روزی ملاقات خواهند کرد. شاید هیلده را هم ببینند. پشت نامه را نگاه کرد. دید جملاتی نیز در پشت آن نوشته شده است:

آیا احساس شرم طبیعی است؟

هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است.

بصیرت حقیقی از درون می‌جوشد.

هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.

سوفی می‌دانست جمله‌های کوتاه و پاکتهای سفید معمولاً پیش‌درآمد پاکت بزرگ دیگری است که اندکی بعد می‌رسید. ناگهان به فکری افتاد. اگر قرار است که «پیک» به مخفیگاه بیاید و پاکتی قهوه‌ای بیاورد، سوفی می‌تواند منتظر او بنشیند. و وقتی آمد دامن او را بگیرد تا مگر چیز بیشتری درباره فیلسوف دستگیرش شود! نامه صحبت از «پیک» کوچک می‌کرد. شاید بچه‌ای باشد.

«آیا احساس شرم طبیعی است؟»

سوفی می‌دانست که «شرم» واژه ادبی خجالت و کمروسی است. مثلاً، آدم برهنه احساس شرم می‌کند. ولی آیا خجل شدن از برهنگی به‌راستی طبیعی است؟ با خود گفت، اگر چیزی طبیعی باشد، باید برای همه چنین باشد. در بسیاری از نقاط جهان برهنگی امری کاملاً طبیعی است. پس لابد جامعه است که تصمیم می‌گیرد من و شما چه می‌توانیم بکنیم و چه نمی‌توانیم. وقتی مادر بزرگ سوفی جوان بود زنان مسلماً با سینه لخت در آفتاب لم نمی‌دادند. ولی امروزه، بسیاری فکر می‌کنند این «طبیعی» است هر چند هنوز در خیلی کشورها اکیداً ممنوع است. و از خود پرسید، این چه ربطی به فلسفه دارد؟

جمله دوم می‌گفت: «هرکس که بداند که نداند از همه داناتر است.» داناتر از کی؟ اگر منظور فیلسوف این است که هرکس که دریابد که همه چیز زمین و آسمان را نمی‌داند، داناتر از کسی است که اندکی می‌داند، ولی تصور می‌کند بسیار زیاد می‌داند. خوب، در این که شکی نیست. سوفی البته قبلاً هیچ وقت در این باره نیندیشیده بود. اما حالا هر چه بیشتر فکر می‌کرد، روشتر می‌دید که دانستن آنچه نمی‌دانیم خود نوعی دانش است. احمقانه‌ترین کار آن است که در مورد چیزی که مطلقاً هیچ نمی‌دانیم طوری رفتار کنیم که گویی همه چیز می‌دانیم.

جمله بعدی درباره جوشیدن بصیرت حقیقی از درون بود. ولی مگر معلومات ما همه از بیرون به ذهنمان نمی‌آید؟ از سوی دیگر، سوفی مواقع و مواردی را به خاطر می‌آورد که مادرش یا آموزگاران مدرسه‌اش کوشیده بودند چیزی را که او علاقه نداشت بیاموزد به او بیاموزانند. و اگر گاه واقعاً چیزی آموخته بود، آن هنگامی بود که خود نیز به نحوی در آن شرکت جسته بود. گاهی، ناگهان چیزی را فهمیده بود که پیشتر به هیچ وجه به مغزش نمی‌رفت. شاید منظور مردم از «بصیرت» همین است.

بسیار خوب. سوفی فکر کرد در مورد سه پرسش اول نسبتاً خوب پیش رفته است. ولی گفته آخر چنان عجیب بود که به خنده‌اش می‌انداخت: «هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.»

آیا معنی این حرف آن نیست که دزدها چون خوب و بد سرشان نمی‌شود به بانک دستبرد می‌زنند. سوفی این یکی را قبول نداشت.

برعکس، به نظر او هم کودکان و هم بزرگان کارهای احمقانه می‌کنند و بعد احتمالاً پشیمان می‌شوند، درست بدین سبب که آن کار را از روی نادانی انجام داده‌اند.

همچنان که در مخفیگاه نشسته بود و می‌اندیشید، صدای خِش‌خِش در میان بته‌های خشک در سمت رو به جنگل پرچین شنید. شاید پیک باشد؟ قلبش تند به تپش افتاد. صدا نزدیکتر شد، انگار حیوانی له‌له می‌زد.

لحظه‌ای بعد سگی بزرگ خود را به درون مخفیگاه کشاند. پاکت قهوه‌ای بزرگی به دندان داشت که پیش پای سوفی انداخت. و این چنان به سرعت اتفاق افتاد که سوفی مجال هیچ واکنشی نیافت. دمی بعد پاکت به دست نشسته بود، و سگ طلایی در جنگل ناپدید شده بود.

کار که از کار گذشت تازه واکنش نشان داد. زد زیر گریه!
مدتی همین‌طور نشست. نمی‌دانست چند وقت گذشت.
بعد یکدفعه سر بالا کرد.

پس پیکِ نامی این بود! نفس راحتی کشید. پس برای همین بود که کناره پاکت‌های سفید خیس بود و سوراخ داشت. چرا این قبلاً به فکرش نرسیده بود؟ حالا معلوم می‌شود فیلسوف چرا گفته بود هر وقت که می‌خواهد به او چیز بنویسد باید تکه‌ای قند یا شیرینی در پاکت بگذارد.

سوفی شاید آنچنان که دلش می‌خواست باهوش نبود، ولی کی می‌توانست حدس بزند پیک مورد نظر سگی دست‌آموز است! این، دست‌کم، کمی غیر عادی بود. پس موضوع واداشتن پیک به‌لو دادن جا و نشان آلبرتو کناکس متفی بود.
سوفی پاکت بزرگ را باز کرد و مشغول خواندن شد.

فلسفه آتن

سوفی عزیز، وقتی این نامه را می‌خوانی بعید نیست هر مِس را دیده باشی. اگر

ندیده‌ای، اضافه کنم که هرمس سگ است. ولی نگران نباش. هرمس بسیار خوش اخلاق است - و به مراتب باهوشتر از خیلی آدمها. در هر صورت او هیچ وقت سعی نمی‌کند خود را زیرکتر از آنچه هست جلوه دهد. شاید متوجه شده‌ای که نامش هم بی معنا نیست.

در اساطیر یونان هرمس^۱ پیک خدایان است، و نیز خدای دریانوردان - اما فعلاً وارد این بحث نمی‌شویم. مهمتر آن است که هرمس نام خود را به‌واژه ه‌رمتیک^۲ داد، که به معنی مخفی یا دست‌نایافتنی است - و با نقش هرمس جور درمی‌آید که ما دو تا را از یکدیگر پنهان می‌دارد.

این از معرفی پیک^۱ که اسم او طبعاً با مسماست و رفتار او بر روی هم بسیار پسندیده.

برگردیم به فلسفه. بخش نخست درسمان را در گفتارهای پیش تمام کردیم. منظورم فیلسوفان طبیعی است و جدایی قطعی آنها از تصویر جهان اساطیری. حال می‌رویم سراغ سه فیلسوف کلاسیک بزرگ، سقراط و افلاطون و ارسطو. این سه تن، هر یک به شیوه خود، بر تمامی تمدن اروپا اثر نهاد.

فیلسوفان طبیعی را پیش - سقراطی نیز می‌نامند، چون پیش از سقراط به سر می‌بردند. البته دموکریتوس مدتی بعد از سقراط درگذشت، ولی افکار او همه متعلق به فلسفه طبیعی پیش از سقراط بود. سقراط، هم از نظر مکان و هم از نظر زمان، نماینده عصری جدید بود. وی اولین فیلسوف بزرگ زاده آتن بود، و خود و دو جانشینش در آتن کار و زندگی کردند. خاطرت هست که آناکساگوراس نیز چندی در آتن زیست ولی او را بیرون راندند چون گفت خورشید سنگی گداخته است. (سرنوشت سقراط از این هم بدتر بود!)

آتن از زمان سقراط مرکز فرهنگ یونان شد. تغییر ماهیت برنامه کار فلسفه، گذر از فلسفه طبیعی به افکار سقراطی، نیز شایان توجه است. اما پیش از آن که با سقراط آشنا شویم، اجازه بده مختصری به سوفسطاییان^۳ پردازیم، که در زمان

1. Hermes

2. hermetic

3. Sophists

سقراط صحنه را در آتن در دست داشتند.

پرده بالا می‌رود! تاریخ اندیشه‌ها، سوفی، همچون نمایشی است در پرده‌های زیاد.

انسان کانون همه چیز

آتن، از حدود ۴۵۰ پیش از میلاد، مرکز فرهنگی دنیای یونانی بود. فلسفه، از این پس، در مسیری تازه افتاد.

فیلسوفان طبیعی بیشتر در اندیشه طبیعت جهان مادی بودند. به همین جهت در تاریخ علوم از جایگاهی مهم برخوردارند. توجه آتن اینک به فرد و مقام فرد در جامعه معطوف شد. رفته رفته نوعی دموکراسی، مجامع مردمی و دادگاههای حقوقی به وجود آمد.

برای آن که دموکراسی کار کند، باید مردم آموزش کافی ببینند تا بتوانند در روند دموکراتیک شرکت جویند. در دوران خودمان به چشم می‌بینیم چگونه هر دموکراسی جوان نیازمند بیداری افکار عمومی است. برای مردم آتن، مهمترین و ضروری‌ترین امر، مهارت در فن سخنوری، یعنی بیان مقصود به نحو قانع‌کننده بود. در این موقع گروهی آموزگار و فیلسوف دوره گرد از مستعمرات یونان به آتن هجوم آوردند. اینها خود را سوفسطایی می‌خواندند. این واژه به معنای خردورز، به معنای آدم دانا و آگاه است. سوفسطاییان در آتن از راه درس دادن به شهروندان امرار معاش می‌کردند.

سوفسطاییان وجه مشترکی با فیلسوفان طبیعی داشتند: اینها هم به اساطیر کهن به دیده انتقاد می‌نگریستند. سوفسطاییان در عین حال خیالپردازهای فلسفی بی‌ثمر را مردود می‌دانستند. عقیده داشتند پرسشهای فلسفی، اگر هم پاسخ داشته باشد، در قدرت بشر نیست که حقیقت معماهای طبیعت و جهان کائنات را دریابد. این دیدگاه در فلسفه شک‌گرایی^۱ نامیده می‌شود.

ولی حتی اگر هم نتوان پاسخ همه معماهای طبیعت را دانست، مسلم است که

1. scepticism

مردم باید بیاموزند چگونه با هم زندگی کنند. از این رو سوفسطاییان توجه خود را معطوف انسان و جایگاه انسان در اجتماع کردند.

پروتاگوراس^۱ (۴۸۵ - ۴۱۰ پیش از میلاد) سوفسطایی گفت «انسان میزان همه چیزهاست». مقصودش از این سخن آن است که مسئله حق و ناحق، نیک و بد، همیشه باید در پیوند با نیازهای شخص مورد توجه قرار گیرد. وقتی از او پرسیدند آیا به خدایان یونانی اعتقاد دارد، جواب داد، «سؤال پیچیده‌ای است و عمر ما کوتاه». کسی را که نتواند بی‌چون و چرا بگوید خدا - یا خدایان - وجود دارد یا نه، ندانم‌گیش (لا ادری^۲) خوانند.

سوفسطاییان معمولاً آدمهای بسیار سفرکرده‌ای بودند. شکل‌های گوناگون حکومت را دیده بودند. عرف و سنت و قوانین محلی در دولت‌شهرهای یونان با هم تفاوت فراوان داشت. به همین خاطر سوفسطاییان این بحث را پیش کشیدند که چی طبیعی است و چی را اجتماع به ما می‌آموزد. و با این کار، راه را برای نقد اجتماعی در دولت‌شهر آتن هموار کردند.

برای نمونه یادآور شدند که کاربرد اصطلاحی مانند «شرم طبیعی» همواره قابل دفاع نیست، چون چنانچه شرم «طبیعی» باشد، پس امری ذاتی است، چیزی است که با آن به دنیا می‌آییم. ولی آیا شرم، سوفی، به راستی ذاتی است، یا اجتماع آن را به ما می‌آموزد؟ برای آدمهای سرد و گرم روزگار چشیده، پاسخ لابد ساده است: برهنگی در نظر اینان «طبیعی» - فطری - است و ترس و واهمه ندارد. شرم - یا بی‌شرمی - در درجه اول موضوع عرف و عادت اجتماعی است.

حال می‌توانی حدس بزنی که سوفسطاییان دوره گرد با بیان این مطلب که حق و ناحق معیار مطلقى ندارد چه داد و بیدادی در آتن راه انداختند.

سقراط، از سوی دیگر، کوشید نشان دهد که پاره‌ای از این معیارها در واقع مطلق و برای همیشه معتبر است.

1. Protogoras

2. agnostic

سقراط که بود؟

سقراط (۴۷۰ - ۳۹۹ پیش از میلاد) شاید اسرارآمیزترین چهره در سراسر تاریخ فلسفه است. سقراط سطری چیز نوشت. با وجود این یکی از فیلسوفانی است که بر اندیشه اروپایی تأثیری بسیار زیاد نهاد، و مرگ دلخراش او چه بسا این تأثیر را تشدید کرد.

می‌دانیم که سقراط در آتن به دنیا آمد، و بیشتر عمر خود را در میدانها و بازارچه‌های این شهر در گفتگو با مردم گذراند. می‌گفت «درختان بیرون شهر چیزی به من یاد نمی‌دهند.» سقراط می‌توانست ساعت‌های پیاپی یکجا غرق در تفکر بایستد.

سقراط حتی در حیاتش هم مردی مرموز می‌نمود، و پس از مرگ بلافاصله بانی شماری مکتب‌های فلسفی گوناگون شد. همین رمز و ابهام موجب گردید که مکتب‌های فکری با دیدگاه‌های بسیار مختلف فلسفی او را از خود بدانند.

مسلم است که بی‌اندازه بدقیافه بود. شکمی قلبه، چشم‌های برآمده و بینی پهن و کوتاه داشت. ولی می‌گفتند باطنش «کاملاً دلپذیر» است. همچنین درباره‌اش گفته‌اند که «هر چقدر هم در حال و گذشته بگردید، مانند او را نخواهید یافت». چنین آدمی را به‌خاطر فعالیت‌های فلسفی‌اش به مرگ محکوم کردند.

زندگی سقراط را ما بیشتر از راه نوشته‌های افلاطون می‌شناسیم، که یکی از شاگردان او بود و خود یکی از بزرگترین فیلسوفان همه ادوار شد. افلاطون شماری گفتگو، یا بحث‌های نمایش‌گونه درباره فلسفه نوشت، و سقراط را در این گفت و شنودها چهره اصلی و سخنگوی خود ساخت.

افلاطون فلسفه خود را از زبان سقراط بیان می‌کند، بدین جهت نمی‌توان یقین داشت که آنچه در این بحث‌ها می‌گوید هرگز واقعاً بر زبان سقراط آمده است. بنابراین تمایز آموزه‌های سقراط از فلسفه افلاطون کار آسانی نیست. این مشکل در مورد بسیاری از شخصیت‌های تاریخی دیگر که نوشته‌ای از خود باقی نگذاشتند صادق است. نمونه بارز، البته، عیسی است. نمی‌توان مطمئن بود که عیسی

«تاریخی» واقعاً همان چیزهایی را گفت که متی یا لوقا به او نسبت داده‌اند. گفته‌های واقعی سقراط «تاریخی» نیز به همین‌گونه همواره در لفاف رمز پنهان خواهد بود.

ولی این‌که سقراط «به‌راستی» کی بود نسبتاً بی‌اهمیت است. مهم تصویر افلاطون از سقراط است که نزدیک ۲۴۰۰ سال اندیشمندان جهان غرب را الهام بخشیده است.

هنرگفت و شنود

خصلت اصلی هنر سقراط آن است که به‌ظاهر نمی‌خواهد کسی را تعلیم دهد. برعکس چنین وانمود می‌کند که مایل است از مخاطب چیز بیاموزد. پس به‌جای آن که مثل آقامعلمهای قدیمی درس بدهد، به‌گفت و شنود می‌پردازد.

بدیهی است اگر فقط به‌شنیدن بسنده می‌کرد، فیلسوفی چنین نامدار نمی‌شد. و او را به‌مرگ نیز محکوم نمی‌کردند. روش او، به‌ویژه در ابتدای گفتگو، این بود که فقط سؤال کند، انگار که هیچ نمی‌داند. در حین بحث معمولاً مخالفان خود را در وضعیتی قرار می‌داد که ضعف استدلال خود را می‌دیدند، و سرانجام ناچار می‌شدند درست و نادرست را از هم تمیز دهند.

سقراط، که مادرش ماما بود، می‌گفت هنرش مانند هنر مامایی است. ماما خودش نمی‌زاید، اما حضورش زایمان را تسهیل می‌کند. سقراط نیز به‌همین منوال وظیفه خود را این می‌دانست که دیگران را یاری دهد تا بینش درست «به‌دنیا آورند»، زیرا درک واقعی از درون می‌آید. دیگری نمی‌تواند آن را به‌ما بدهد. و فقط درکی که از درون می‌آید می‌تواند به‌بصیرت حقیقی انجامد.

بگذار دقیقتر بگویم: زایمان یک پدیده طبیعی است. به‌همین طریق، هر کس که عقل فطری خود را به‌کار اندازد می‌تواند حقایق فلسفی را دریابد. سودجستن از عقل فطری یعنی ره‌یافتن به‌درون خویش و بهره‌جستن از آنچه در نهاد مکنون است.

سقراط، با تظاهر به‌نادانی، مردم را وامی‌داشت شعور عادی خود را به‌کار

اندازند. سقراط خود را به جهالت می‌زد - وانمود می‌کرد خرفت است. این را تجاهل سقراطی می‌خوانند. این عمل او را قادر می‌ساخت پیوسته نقطه ضعف تفکر افراد را نشان دهد. و ابائی نداشت این کار را در وسط میدان شهر بکند. کسی که گذارش به سقراط می‌افتاد، ای بسا در ملاء عام مسخره می‌شد.

پس حیرت‌آور نیست که مردم، به‌مرور زمان، بیشتر و بیشتر از او زده شدند، خاصه آنهایی که در جامعه مقامی داشتند. معروف است روزی گفت: «آتن همچون مادیانی تبیل است و من خرمگسی که بایش خود او را به‌جنب و جوش درمی‌آورم.»

(راستی، سوفی، آدم با خرمگس چه می‌کند!)

ندای الهی

سقراط به‌قصد آزار هموعان رایش نمی‌زد. چیزی در درون او را وادار به این کار می‌کرد. همیشه می‌گفت در نهاد خود «ندای الهی» می‌شنود. سقراط، برای نمونه، همواره با محکوم کردن افراد به‌مرگ مخالفت کرد. از این گذشته، حاضر نشد دشمنان سیاسی خود را لو بدهد. و همین سرانجام موجب مرگ او شد.

در سال ۳۹۹ پیش از میلاد متهم شد که «خدایان تازه آورده است و جوانان را به‌فساد کشانده است، و به‌خدایان مورد قبول همگان ایمان ندارد. هیئت منصفه پانصد نفره‌ای، با اکثریتی ناچیز، او را گناهکار شناخت.

سقراط به‌احتمال قوی می‌توانست شفاعت بطلبد. دست‌کم می‌توانست بپذیرد که آتن را ترک کند و جان خویش را نجات دهد. ولی اگر چنین می‌کرد دیگر سقراط نبود. سقراط به‌وجدان خود - و به‌حق و حقیقت - بیشتر از جان خود ارج نهاد. به‌هیئت منصفه اطمینان داد به‌خیر و صلاح کشور عمل کرده است. با این حال او را مجبور کردند جام شوکران را بنوشد. اندکی بعد، در حضور دوستانش زهر را نوشید، و جان سپرد.

چرا، سوفی؟ چرا سقراط باید کشته می‌شد؟ این سؤال را ۲۴۰۰ سال است همه می‌کنند. به‌هر حال، او تنها چهره‌ی تاریخ نبود که راه را تا پایان تلخ آن رفت؛

به خاطر معتقداتش جان باخت.

چهره دیگر، همان طور که پیشتر گفتیم، عیسی بود، و این دو در چند مورد به یکدیگر شباهت شگفت دارند.

عیسی و سقراط هر دو، حتی برای معاصرانشان، شخصیت‌هایی مرموز بودند. هیچکدام تعالیم خود را ننوشت، به همین خاطر ناچاریم بر تصویری که شاگردانشان از آنها کشیده‌اند تکیه کنیم. ولی این را خوب می‌دانیم که هر دو استاد هنر گفت و شنود بودند. هر دو به لحنی چنان مطمئن حرف می‌زدند که می‌توانست انسان را شیفته یا خشمگین سازد. و نکته دیگر که بی‌اهمیت نیست، هر دو باور داشتند از جانب کسی یا چیزی بزرگتر از خود سخن می‌گویند. هر دو با انتقاد از هرگونه بیداد و فساد به مبارزه با قدرت جامعه روز برخاستند. و سرانجام - هر دو جان بر سر اعمال خود گذاشتند.

محاكمة عیسی و محاكمة سقراط نیز شباهتهای آشکار داشت.

هر دو بی‌شک می‌توانستند با درخواست عفو خود را نجات بخشند، ولی هر دو احساس کردند رسالتی بر عهده دارند و اگر راه خود را تا پایان دردناکش نروند به عهد خود خیانت کرده‌اند. پس دلیرانه به استقبال مرگ رفتند و بدین سبب، حتی پس از مرگ، پیروان زیادی یافتند.

نمی‌خواهم عیسی و سقراط را در یک کفه قرار دهم. فقط درصدم توجهات را جلب کنم که هر دو پیامی داشتند، و پیام آنها از شهامت شخصی آنها تفکیک‌ناپذیر بود.

ژوکری در آتن

سقراط، سوفی! هنوز با او تمام نکرده‌ایم. روش او را دیدیم. ولی برنامه کار فلسفی او چه بود؟

سقراط معاصر سوفسطاییان بود. مانند آنها، علاقه‌اش بیشتر به انسان بود و جایگاه انسان در جامعه تا به نیروهای طبیعت.

سیسرون^۱، فیلسوف رومی، چند صد سال بعد درباره او گفت، سقراط «فلسفه را از آسمان به زمین آورد، فلسفه را به شهرها و خانه‌ها برد، و فلسفه را واداشت به زندگی، به اخلاقیات، به خیر و شر پردازد.»

ولی سقراط با سوفسطاییان یک فرق عمده داشت. خود را «سوفیست» یعنی فرهیخته و دانا نمی‌پنداشت. برخلاف سوفسطاییان برای پول درس نمی‌داد. آری، سقراط خود را به مفهوم واقعی کلمه فیلسوف می‌دانست. «فیلسوف» درحقیقت یعنی «دوستدار خرد».

سوفی، متوجهی چه می‌گویم؟ چون درک تمایز میان سوفیست و فیلسوف برای ادامه درس ما بسیار اهمیت دارد. سوفسطاییان برای تعلیمات کم و بیش موشکافانه خویش پول می‌گرفتند، و این‌گونه آدمهای سوفسطایی از دیرباز فراوان آمده و رفته‌اند. منظورم سیل آموزگاران و خودگماشتگان همه‌دانی است که به دانش اندک خود خرسندند، یا درباره مطلبی که هیچ نمی‌دانند به خود می‌بالند که بسی می‌دانند. تو خودت در عمر نسبتاً کوتاهاً احتمالاً به‌تنی چند از این سفسطه‌بازان برخوردارده‌ای. فیلسوف واقعی، سوفی، موجود به کلی دیگری است. درحقیقت، درست نقطه مقابل این است. فیلسوف می‌داند که به راستی خیلی کم می‌داند. برای همین است که مدام می‌کوشد به بصیرت حقیقی دست یابد. سقراط یکی از این آدمهای کمیاب بود. می‌دانست درباره زندگی و درباره جهان هیچ نمی‌داند. و نکته مهم: ناراحت بود که این همه کم می‌داند.

بنابراین فیلسوف کسی است که می‌داند تا چه اندازه نادان است، و این نادانی او را آزار می‌دهد. بدین ترتیب، وی هنوز داناتر از همه آن کسانی است که درباره دانش خود از چیزهایی که نمی‌دانند لاف می‌زنند. پیشتر گفتم «هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است.» سقراط خود گفت: «یک چیز را خوب می‌دانم، و آن این است که هیچ نمی‌دانم.»

این گفته را به خاطر بسیار، چون، حتی در بین فلاسفه، اعترافی است بسیار نادر. فزون بر این چنین اعترافی در انظار عام خطر دارد و ممکن است به قیمت

جان آدم تمام شود. پرسش‌کنندگان همیشه خطرناکترین افرادند. پاسخ دادن خطر زیادی ندارد. یک سؤال می‌تواند بیش از هزار جواب خطرآفرین باشد.

داستان لباس نو امپراتور یادت هست؟ امپراتور در واقع لخت مادرزاد بود اما هیچ یک از درباریان جرئت نمی‌کرد حرفی بزنند. ناگهان کودکی فریاد کشید «اها! هیچ چیز پوشیده است!»^۱، سوفی، این کودک باشهامت بود. درست مثل سقراط، که جرئت کرد به ما آدمیان بگوید چقدر کم می‌دانیم. دربارهٔ شباهت کودکان و فیلسوفان قبلاً هم صحبت کرده بودیم.

به گفتهٔ دقیقتر: بشر با مقداری سوالات دشوار روبه‌روست که برای آنها جواب قانع‌کننده‌ای ندارد. خوب، دو کار می‌توان کرد: یا می‌توانیم خودمان و بقیهٔ جهان را گول بزنیم و وانمود کنیم که آنچه را باید بدانیم می‌دانیم، یا می‌توان تا ابد چشم بر مسائل مهم بست و از پیشرفت باز ایستاد. بشریت از این بابت به دو دسته تقسیم شده است. مردم به‌طور کلی، یا صددرصد مطمئن‌اند یا صددرصد بی‌تفاوت. (و هر دو دسته در ژرفای موه‌های خرگوش می‌پلکند!)

مثل آن است، سوفی، که یک‌دست ورق بازی را دو قسمت کنی. خالهای سیاه را یک سو و خالهای قرمز را سوی دیگر روی هم گذاری. ولی ناگهان در این میان ژوکری سر برمی‌آورد که نه خشت و دل است نه خاج و پیک. سقراط در آن همین ژوکر بود. نه مطمئن بود نه بی‌تفاوت. تنها می‌دانست که هیچ نمی‌داند - و این آزارش می‌داد. پس فیلسوف شد - یعنی کسی که تسلیم نمی‌شود و در جستجوی خود برای حقیقت خستگی نمی‌شناسد.

می‌گویند یکی از اهالی آتن از غیبگوی معبد دلفی پرسید داناترین مرد آتن کیست. غیبگو گفت سقراط داناترین موجود بشری است. وقتی سقراط این را شنید دهانش از تعجب باز ماند. (باید خیلی خندیده باشد، سوفی!) پس رفت پیش کسی که خود او و همه وی را بی‌اندازه دانا می‌دانستند. اما وقتی دید این شخص هم قادر نیست پرسشهای او را پاسخ گوید، فهمید غیبگو پر بیراه نگفته است.

سقراط بر آن بود که باید برای معرفت خود مبنایی استوار بسازیم. عقیده

۱. اشاره به داستان «لباس نو امپراتور» نوشتهٔ هانس کریستیان آندرسن نویسندهٔ دانمارکی. - م.

داشت این مبنا در عقل انسان است. سقراط را با این اعتقاد راسخ به عقل انسان حتماً باید خردگرا خواند.

بیش درست به عمل درست می‌انجامد

همانطور که قبلاً گفتم، سقراط ادعا می‌کرد ندایی الهی در نهادش او را هدایت می‌کند، و همین «وجدان» است که به او می‌گوید چه درست و چه نادرست است. می‌گفت: «هر که بداند درست چیست دست به نادرست نمی‌زند.»

مقصودش این بود که بیش درست به عمل درست می‌انجامد. و تنها کسی که درست عمل کند می‌تواند خود را «آدم پارسا» بنامد. اگر دست به عمل نادرست می‌زنیم، برای آن است که بهتر نمی‌دانیم. بدین جهت بسیار اهمیت دارد به آموختن ادامه دهیم. سقراط در پی آن بود که تعریف روشن و معتبر و جهانشمولی برای حق و ناحق بیابد. برخلاف سوفسطاییان، عقیده داشت قدرت تمیز صواب از ناصواب بر عهده عقل آدم است نه بر عهده جامعه.

این قسمت آخر، سوفی، ممکن است کمی نامفهوم به نظر برسد. بگذار به شکل دیگر بگوییم: سقراط فکر می‌کرد کسی که برخلاف تشخیص خود عمل کند نمی‌تواند نیک بخت باشد. و کسی که می‌داند نیک بختی چگونه به دست می‌آید حتماً چنین خواهد کرد. بنابراین، کسی که می‌داند درست چیست، نادرست رفتار نخواهد کرد. زیرا چرا باید کسی به دست خود، خود را بدبخت کند؟

نظرت چیست، سوفی؟ اگر تو پیوسته کارهایی بکنی که در ته دل می‌دانی درست نیست، آیا می‌توانی راحت و آسوده‌خاطر باشی؟ افراد زیادی را می‌شناسیم که دروغ می‌گویند، فریب می‌دهند و بدخواهی می‌کنند. آیا اینها نمی‌دانند که این کارها درست نیست یا - بهتر بگوییم - روا نیست؟ این آدمها فکر می‌کنی خوشبخت‌اند؟

سقراط می‌گفت نیستند.

سوفی نامه را که خواند، تند آن را در جعبه گذاشت و سینه‌خیز از مخفیگاه بیرون آمد. می‌خواست پیش از آن که مادرش از خرید برگردد در خانه باشد و بازجویی نشود که کجا بوده است. در ضمن قول داده بود ظرفها را بشوید. ظرفشویی را تازه پر از آب کرده بود که مادرش با دو بسته بزرگ خرید تلوتلوخوران از راه رسید. شاید به همین خاطر بود که گفت: «سوفی، خیلی این روزها در فکری!»

بی آن که خود بخواهد از دهانش پرید: «سقراط هم خیلی در فکر بود.»
«سقراط؟»

مادرش با دهن باز او را نگرست.

سوفی غرق در فکر ادامه داد: «جای تأسف است که جان خود را روی این کار گذاشت.»

«واویلا! سوفی! من جداً نمی‌دانم چه کنم!»

«سقراط هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که هیچ نمی‌داند. با این حال داناترین آدمِ آتن بود.»
زیان مادرش بند آمد.

بالاخره گفت: «اینها را در مدرسه یاد گرفته‌ای؟»

سوفی سرش را سخت جنباند.

«آنجا که ما چیزی یاد نمی‌گیریم. فرق آموزگاران و فیلسوفان این است که آموزگاران خیال می‌کنند خیلی چیز می‌دانند و اینها را به‌زور در حلقوم ما می‌چپانند. ولی فیلسوفان سعی دارند پا به پای شاگردان به حل مسائل بپردازند.»
«دوباره داریم برمی‌گردیم به خرگوشهای سفید! اصلاً، می‌دانی، من می‌خواهم بدانم این دوست پسر تو کیست... وگرنه یواش یواش به این فکر می‌افتم که عقلش سر جا نیست!»

سوفی سرش را به طرف مادرش گرداند و پارچه ظرف‌شویی را رو به مادر بلند کرد.

«عقلش خیلی هم سرجا است. ولی دوست دارد به دیگران سیخونک بزند و

آنها را از خواب غفلت درآورد.»

«بس است دیگر! به نظر من که آدم پررویی می‌رسد.»

سوفی رو به طرف ظرفها گرداند. گفت:

«نه پرروست نه کمرو. می‌خواهد به‌خرد واقعی دست یابد. و تفاوت ژوکر و

بقیه ورقها همین است.»

«چی؟ ژوکر؟»

سوفی سرش را تکان داد. «هیچ فکر کرده‌ای بین ورقهای بازی، خالی دل و

خاج، و خشت و پیک زیاد است. ولی یک ژوکر بیشتر نیست؟»

«پناه بر خدا! سوفی، چه زبان درآورده‌ای!»

«و تو هم کم پرس و جونی نمی‌کنی!»

مادرش خواربارها را سر جای خود گذاشت. روزنامه را برداشت و به اتاق

نشیمن رفت. سوفی احساس کرد مادرش در را محکمتر از همیشه پشت سر خود

بست.

سوفی ظرفها را شست و به‌اتاق خود رفت. شال‌گردن ابریشمی سرخ را که

پهلوی قطعه‌های لگو در کشوی بالای کمد گذاشته بود، پایین آورد و باز به‌دقت

واریسی کرد.

هیلده...

